روایت

پدری که سخت نمی‌گرفت

مهدی طالقانی تاکید می‌کند که پدرش هرگز سختگیر نبوده و توضیح می‌دهد: آقا ابدا آدم خشکی نبود. در ایامی که بسیاری از آقایان رادیو را تحریم کرده بودند، آقا یك رادیوی درست و حسابی خریده بود و با آن شب‌ها رادیوهای عربی را می‌گرفت که از صدای غژغژ آن ما بچه‌ها خوابمان نمی‌برد. هیچ وقت هم رادیو را قایم نمی‌کرد و ما هم می‌توانستیم گوش بدهیم.

در انتخاب لباس هم آزاد بودیم، البته در چارچوب‌هایی. آقایی در بازار بود به اسم جاویدان که لباس‌فروشی داشت و از دوستان مرحوم تحریریان بود. شب عید که می‌شد، آقا به ما می‌گفت برویم پیش آقای جاویدان و یك دست لباس برای خودمان انتخاب کنیم. والده هم توصیه می‌کرد یك کمی گشادتر و بزرگ‌تر بگیریم که تا آخر سال به تنمان تنگ نشود! از آقایی به اسم اشکان هم کفش می‌گرفتیم. لوازم تحریر را هم از انتشارات محمدی می‌گرفتیم که کتاب‌های آقا را چاپ می‌کرد. هیچ‌کدام‌مان هم اهل خرج تراشیدن الکی نبودیم. البته من خودم از پانزده‌شانزده سالگی مستقل شدم و پول درآوردم و دیگر از خانواده پول نمی‌گرفتم.

پول توجیبی

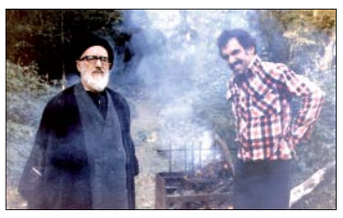

آقا همیشه به ما پول تو جیبی می‌داد. مادربزرگمان، هاجر خانم. که خیاط یك بیمارستان بود با ما زندگی می‌کرد. سر برج که حقوق می‌گرفت، می‌نشست وسط اتاق و به هرکدام از ما مقداری پول می‌داد. من هم که اهل پیله‌کردن بودم و اگر شده با گریه و زاری یا هر کاری که از دستم برمی‌آمد، یك وقت‌هایی از هاجر خانم یا آقا پول بیشتری می‌گرفتم که بروم سینما.

سینما

آقا می‌دانست که به سینما می‌روم. حواسش به همه چیز بود، ولی تحکم نمی‌کرد، چون می‌دانست اگر تحکم کند بدتر لج می‌کنیم! به روی من نیاورد که سینما می‌روم تا یك روز که خودم قضیه را لو دادم.

در سینما همیشه قبل از شروع فیلم، تبلیغ و فیلم‌هایی درباره شاه پخش می‌شد. یك بار رفتم سینما و دیدم آقایی که همیشه پیش آقا می‌آمد و عجیب اظهار ارادت می‌کرد، با چه اشتیاقی دست شاه را می‌بوسید و چاپلوسی او را می‌کرد! حالم خیلی بد شد و وقتی آمدم خانه، هر کاری کردم بتوانم جلوی خودم را بگیرم و حرف نزنم، نشد.

بالاخره با ترس و لرز به آقا گفتم که رفته بودم سینما و فلانی را توی فیلم دیدم که دست شاه را می‌بوسید و قس علیهذا. منتظر بودم که آقا عصبانی بشود و بگوید: «پسر! تو سینما چه می‌کردی؟» ولی همه چیز تحت‌تأثیر این خبر قرار گرفت. آقا پرسید: «مهدی! مطمئنی؟» گفتم: «بله آقا! خودم دیدم». خلاصه این اطلاع‌رسانی من باعث شد که آقا حواسش را در مورد آن آدم جمع کند.

در اطراف مسجد هدایت پر بود از سینما. ما بچه‌ها هر وقت می‌رفتیم مسجد، آقای اسماعیل کریمخانی، پسر حاج ابراهیم خادم مسجد، قبل از شروع سخنرانی، ما را می‌فرستاد سینما پارك که فیلم مجانی تماشا کنیم و توی مسجد شلوغ نکنیم! بعضی از سینماها هم سالن تابستانی داشتند و می‌رفتیم روی پشت‌بام مسجد و تماشا می‌کردیم. آقا فقط می‌گفت: «بچه‌جان! حواست را جمع کن که هر چیز مزخرفی را تماشا نکنی!»

۲ قانون برای دخترها

دو قانون سفت و محکم را برایشان گذاشته بود. یکی این‌که حسابی درس بخوانند و دیگر این‌که نصاب شرعی حجابشان را رعایت کنند. برخلاف بسیاری از روحانیون، آقا معتقد بود مدرسه رفتن و دانشگاه رفتن دخترها نه تنها اشکال ندارد که واجب است، چون نسل آینده را آنها هستند که باید تربیت کنند، اما به شرط رعایت اخلاق و رعایت شأن ایشان به عنوان یك روحانی مبارز. آقا هیچ‌وقت دخترها را مجبور نمی‌کرد چادر سر کنند، ولی روسری و لباسشان باید حتما پوشیده و کامل می‌بود.

آتش کن برویم سمتی!

یکی از مهم‌ترین خاطراتی که مهدی طالقانی از پدرش به خاطر می‌آورد، سفر رفتن است. او می‌گوید: آقا هیچ‌وقت ما را به اجبار وادار به انجام کاری نمی‌کرد و اهل امر و نهی‌های نامتعارف نبود. برای این‌که مطلبی را در ما جا بیندازد، شیوه‌های دلپذیری را ابداع می‌کرد. گذشته از این مهم‌ترین ویژگی آقا که برای من بسیار خاطره‌انگیز و شیرین است، علاقه او به طبیعت و سفر بود. وقتی خسته می‌شد یا احساس دلتنگی می‌کرد، می‌گفت: «مهدی! ماشینت را آتش کن برویم یك سمتی!» من هم که عاشق سواری بودم، حاضر به یراق راه می‌افتادم!

اگر آقا در زندان یا تبعید نبود، تابستان‌ها حتما سری به گلیرد می‌زدیم. از سال ۴۶ که زندان‌ها و تبعیدهای آقا خیلی زیاد شدند، طبیعتا این سفرها کمتر شدند، ولی در ایامی که آقا بیرون بود، در هر فرصتی سری به طبیعت می‌زدیم یا به سفر می‌رفتیم.

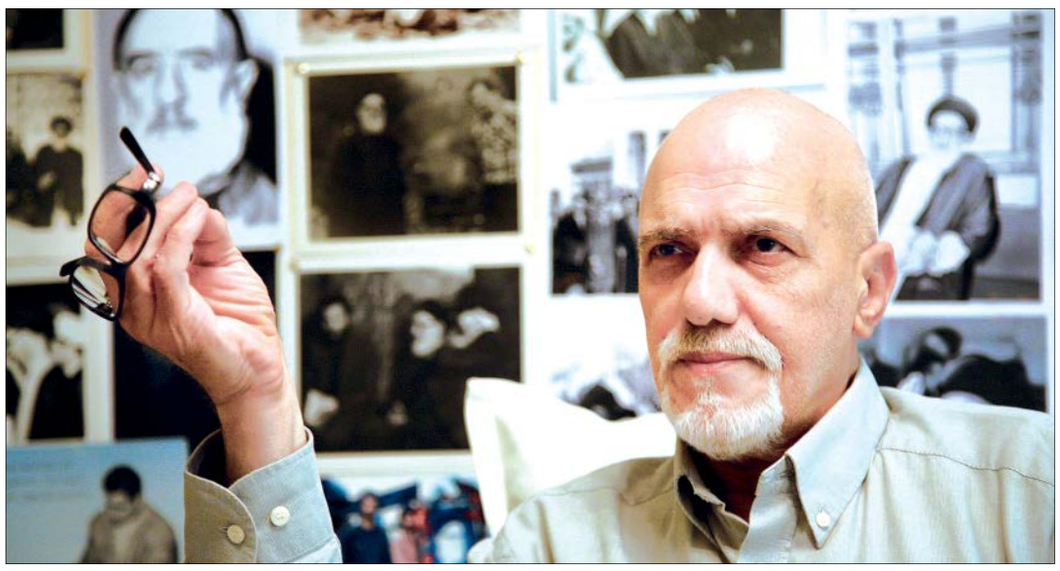

سید مهدی طالقانی فرزند آیت ا... طالقانی

مهدی طالقانی در سالگرد فوت پدرش و در واکنش به اظهارات اخیر یکی از فرزندان آیت ا... طالقانی در شبکه ماهواره‌ای وابسته به سعودی‌ها

هیچ‌یك از ما سخنگوی پدرمان نیستیم

محمدرضا کائینی

جام جم

۱۹شهریور سالروز درگذشت مردی است که به ابوذر انقلاب معروف است. همین هم بهانه‌ای شد تا با مهدی طالقانی فرزند آن مرحوم به گفت‌وگو بنشینیم.

مهدی همچنین به مصاحبه مجتبی طالقانی با تلویزیون سعودی ایران اینترنشنال هم واکنش نشان داد.

مجتبی طالقانی در این مصاحبه درگذشت آیت ا... را مشکوک اعلام کرده بود.

از سفرهایتان با پدر خاطراتی را بیان کنید.

خاطرم هست که جاده طالقان بسیار صعب‌العبور بود. آقا در ده ورکش مریدان و دوستان فراوانی داشت که اغلب متمول و گوسفنددار بودند و اسب و قاطر داشتند. از قبل به یك شکلی به آنها خبر می‌دادیم که آقا می‌خواهد بیاید و آنها اسب یا قاطر می‌فرستادند. آخرین نقطه‌ای که ماشین می‌توانست برود، قهوه‌خانه خدابیامرز مش علی‌بیك بود که شبیه کاروانسراهای گِلی بود و اطرافش درخت‌های توت فراوان داشت. می‌رفتیم آنجا و آقا به ورکش پیغام می‌فرستاد که: ما اینجا هستیم و قاطر و اسب بفرستید. معمولا چند روزی آنجا می‌ماندیم و ما هم با درخت‌های توت دلی از عزا درمی‌آوردیم. مش‌حسین نامی قاطر و اسب می‌آورد. او هم یك شب می‌ماند و استراحت می‌کرد و فردا صبحش، بعد از نماز صبح راه می‌افتادیم و از کوچه‌باغ‌هایی می‌گذشتیم و از کوهی که به ده مشرف بود، بالا می‌رفتیم و از آنجا به طرف پایین می‌آمدیم. در این سفرها واقعا به ما بچه‌ها خیلی خوش می‌گذشت.

عید فطرها هم که برای تفریح و به اتفاق انجمن اسلامی مهندسین به کرج می‌رفتید.

بله، در عید فطرها به قدری خوش می‌گذشت که ما بچه‌ها دعا می‌کردیم زودتر ماه رمضان تمام شود و عید فطر بیاید که به گردش برویم. عید فطر که می‌شد، جمعیتی از مسجد دنبال آقا می‌آمدند و تکبیرگویان راه می‌افتادند و آقا را به مسجد می‌بردند. آقا قبلا با بعضی از مؤسسات هماهنگ می‌کرد که بعد از نماز عید فطر به آنجا برویم.

مثلا کجا؟

مثلا باغ سرم‌سازی حصارك یا بعضی از دوستان که در کرج باغ داشتند. اگر هم در نهایت جایی گیر نمی‌آمد، به مدرسه کمال می‌رفتیم که مرحوم دکتر سحابی با بعضی از دوستانش آنجا را راه انداخته بودند. آقا همیشه سعی می‌کرد جایی را جور کند که در عین تفریحی بودن، جایی باشد که دیدنش به اطلاعات ما هم اضافه کند. مثلا یکی از جاهایی که می‌رفتیم سد کرج بود. یادم هست که یك بار نماز مغرب را روی تاج سد کرج خواندیم! سالی هم که به سرم‌سازی حصارك رفتیم، برای خود من دیدن آن همه مار و عقرب و درست کردن پادزهر سم از آنها، خیلی جالب بود. آقا فوق‌العاده به طبیعت علاقه داشت و درباره همه چیز از مسؤولان آنجا سؤال می‌کرد.

گاهی هم به باغی، باغچه‌ای در محدوده گلشهر می‌رفتیم که به یکی از دوستان آقا تعلق داشت. معمولا یکی دو نفر سخنرانی کوتاهی می‌کردند. بعد برای بچه‌ها سؤالی را به عنوان مسابقه طرح می‌کردند و به برنده، کتاب جایزه می‌دادند. آن روزها گلشهر خیلی آباد نبود و تازه در آنجا رستوران زده بودند. ظهر که می‌شد، همگی برای خوردن ناهار به آنجا می‌رفتیم.

هزینه گردش‌ها چگونه تأمین می‌شد؟

کسانی که می‌آمدند، در پرداخت هزینه‌ها مشارکت می‌کردند و یك مبلغ جزئی می‌دادند، ولی بخش اعظم هزینه‌ها به عهده آقا و دوستانش بود. گاهی در شرح بعضی از عکس‌ها می‌بینیم که نوشته‌اند نماز عید فطر، در حالی که اینها نماز ظهر و عصر هستند. آقا همیشه نماز عید فطر را در مسجد هدایت می‌خواند و بعد راه می‌افتادیم. آقا مقید بود که هر سفری که می‌رود، چیزی برای ما بیاورد. اولین سوغاتی درست و حسابی‌ای که من از آقا گرفتم، اسباب بازی یك ژیمناست بود که بعد از کنگره قدس برایم آورد. عروسك یك ژیمناست بود که دور حلقه‌ای می‌چرخید. من تا آن روز هرگز عروسك کوکی نداشتم. کلا هم آدم چیز نگهداری نیستم، اما این اسباب‌بازی را به کسی نمی‌دادم و تا مدت‌ها نگهش داشتم، در حالی که در مورد بقیه اسباب‌بازی‌هایم این‌طور نبودم و آنها را راحت می‌بخشیدم.

خلق و خوی بخشش را از پدر به ارث برده‌اید؟

مسأله ارث نیست، مسأله تربیت است. آقا سعی می‌کرد تا جایی که وسع ما می‌رسد، ما را چشم و دل سیر بزرگ کند که چشممان دنبال مال دنیا نباشد. یادم هست اولین بار که سالاد الویه به بازار آمده بود، پدرم از مغازه‌ای روبه‌روی مسجد هدایت. که پولدارهای بالای شهری می‌آمدند و از آنجا خرید می‌کردند مقداری الویه خریده و به خانه آورده بود که ما بخریم و اگر فردا جایی دیدیم، هول نزنیم یا حیرت نکنیم! صاحبان آن مغازه چند برادر ترك و از مریدهای آقا بودند و در مسجد هدایت پشت سر آقا نماز می‌خواندند. گاهی هم پنیرهای خوبی برای آقا می‌آوردند. آقا همیشه به شوخی می‌گفت: «مریدان آقایان تجار و کسبه معروف بازار هستند و مریدهای ما، دانشجوها و واجب‌النفقه‌ها!»

واقعا این‌طور بود؟

خیر، آقا مریدانی از تمام اقشار جامعه داشت که مال که هیچ، واقعا حاضر بودند همه زندگی و حتی در صورت لزوم و به اشاره آقا، جانشان را هم بدهند، ولی آقا خوشش نمی‌آمد وجوهات شرعی بگیرد. بعضی از مراجع از جمله خود امام به آقا اجازه داده بودند که این کار را بکند، ولی آقا شخصا وجوهات را نمی‌گرفت و فقط گاهی برای امور مربوط به مبارزه، حواله‌هایی می‌داد. در مورد وجوهات شرعیه همیشه می‌گفت: «بروید و در فامیل و بستگانتان ببینید چه کسی مستحق است و به او بدهید». آیت ا... میلانی هم به آقا مجوز داده بود هر جوری که صلاح می‌داند این وجوه را خرج کند.

پس زندگی شما چگونه تأمین می‌شد؟

از حقوقی که آقا از مدرسه سپهسالار می‌گرفت و از چاپ کتاب‌های آقا که البته درآمدش به جیب بنده می‌رفت، چون کتاب‌ها را می‌بردم می‌فروختم و خرج خودم می‌کردم! ما زندگی پرتجملی نداشته، اما زندگی فقیرانه و زاهدانه‌ای هم نداشتیم. یك زندگی متوسط. اگر هم مشکل مالی‌ای وجود داشت، ما بچه‌ها احساس نمی‌کردیم. والده یك میراث‌هایی داشت، از جمله زمین‌هایی در خیابان لاله‌زار که آنها را بالا کشیده بودند و والده دست ما را می‌گرفت و می‌برد آنجا و آن‌قدر دوندگی کرد تا بخشی از آنها را پس گرفت و با آن توانست خانه‌ای بخرد و به خواهرم -که تازه ازدواج کرده بود- بدهد. بخشی از پول خانه پیچ شمیران را هم والده پرداخت.

مگر مرحوم پدرتان خودشان زمین وارثیه نداشتند؟

چرا، یك تکه زمین در ورکش بود که آقا هرگز دنبالش نرفت و فکر کنم الان از هضم رابع فروشندگان آن هم گذشته باشد! بماند که کلا زمین در طالقان درآمدزا نبود. حاج حسین و بقیه کسانی که برای بردن آقا قاطر و اسب می‌آوردند، نذر داشتند که هر وقت آقا صاحب پسری شد، یك گوسفند را نذر او کنند. یادم هست گوسفند برادرم حسین بعد از چند سال، ده پانزده تایی شد، ولی گوسفندهای مرا گفتند گرگ خورده! (باخنده) طالقانی‌ها به تهران که می‌آمدند، برایمان پنیر و ماست می‌آوردند و این درآمد ما از طالقان بود. در گلیرد هم سی‌چهل تایی درخت گردوی موروثی وجود داشت که محصولش باید بین ۳۰ نفر تقسیم می‌شد و سالی یك کیسه هم به ما می‌رسید که مرحوم والده با آن چند بار فسنجان درست می‌کرد.

وقتی پدرتان در زندان بودند، زندگی چگونه اداره می‌شد؟

زندان رفتن آقا که یك امر دائمی و طبیعی بود و ما هم کاملا عادت کرده بودیم. خود آقا هم عادت کرده بود و می‌گفت: لباس و رختخواب‌هایم را پیش زندانبان‌ها امانت می‌گذارم و می‌گویم به بردنشان نمی‌ارزد و خیلی زود برمی‌گردم! والده قطعا در این‌گونه موارد اضطراب و دلشوره داشت، ولی ابدا به روی خودش نمی‌آورد. فقط هر بار که آقا را می‌گرفتند، از فردای آن روز راه می‌افتاد و سراغ دوست و آشنا می‌رفت که ببیند آقا را کجا برده‌اند و چه کار می‌شود کرد. وقتی هم جای آقا معلوم می‌شد، تکلیف معلوم بود. قابلمه غذا و لباس و مایحتاج آقا زیر بغل و پیش به سوی زندان! هفته‌ای یك بار با آقا ملاقات داشتیم و والده همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاق غیرعادی‌ای پیش نیامده! از لحاظ مالی هم خدا پدر مسؤولان مدرسه سپهسالار را بیامرزد که حقوق آقا را می‌دادند به دست آقایی به اسم کاشانی و می‌آورد و تحویل والده می‌داد. البته یکی دو سال قبل از انقلاب و سپس بعد از انقلاب این حقوق قطع شد و هر چه هم دوندگی کردیم برای مادرمان این مقرری جور نشد و اگر درایت و مدیریت خود والده نبود، نمی‌دانم در سنین پیری به چه روزی می‌افتاد!

آقا در شرکت‌هایی که دوستانش راه انداخته بودند، سهامی داشت، اما بعدها هیچ کسی نیامد بگوید این هم سود شما از سهام. بنده که چیزی ندیدم! الان هم اگر کسی هست که فکر می‌کند از مرحوم طالقانی سهامی باقی مانده که برنداشته‌اند، بیایند بردارند، حیف می‌شود!

مرحوم طالقانی در جذب اقشار مختلف جامعه، از تحصیلکرده و دانشگاهی گرفته تا کسبه و حتی دستفروش‌ها از قدرت بی‌نظیری برخوردار بود. شیوه ایشان در این جذب حداکثری چه بود؟

اشاره کردم که اطراف مسجد هدایت پر بود از کافه و سینما و خلاصه مکان‌های به قول بعضی‌ها فسق و فجور! اگر قرار بود آقا با همه آنها بجنگد و دعوا کند که دیگر به هیچ کاری نمی‌رسید! شیوه آقا این بود که با همه مدارا می‌کرد و نسبت به همه دلسوز بود. می‌گفت: بسیاری از این بندگان خدا از درد ناچاری به بیراهه می‌افتند. یکی بود که در همان راسته مسجد هدایت، ورق پاسور و از این چیزها می‌فروخت. خیلی هم آدم گردن‌کلفتی بود و بسیار تقید داشت که نمازش را در مسجد هدایت پشت سر آقا بخواند. لات و لوت‌هایی که آقا را نمی‌شناختند، چند بار ناشی‌گری کردند و موقعی که آقا رد می‌شد، متلکی پراندند و یك بار هم این آدم یك خدمت درست و حسابی به آنها کرد! خیلی از آدم‌هایی که می‌آمدند و پشت سر آقا نماز می‌خواندند برای این‌که زندگی‌شان بچرخد در کافه‌ها کار می‌کردند. آقا می‌گفت: این از درد ناچاری است و اگر شغل آبرومند و درستی پیدا می‌کرد، در کافه کار نمی‌کرد. جالب این که سخنرانی‌های آقا بیشتر روی این‌طور آدم‌ها تأثیر می‌گذاشت.

شیوه آقا در زندان هم همین بود. زندانی‌های سیاسی را برای این‌که اذیت کنند، گاهی همنشین قاچاقچی‌ها و دزدها می‌کردند. یك قاچاق‌فروش در زندان بود (نامش را نمی‌برم) که امان همه را بریده بود، اما آقا با او و دار و دسته‌اش جوری رفتار کرد که همگی مرید آقا شدند و آقا اگر می‌خواست چیزی را به خارج از زندان بفرستد، توسط عوامل آنها و پاسبان‌ها می‌فرستاد. در سال ۵۷ و پس از آزادی از زندان، همین فرد یك روز آمد دفتر آقا. شب به آقا گزارش دادم چنین آدمی آمده بود اینجا و می‌گفت شما او را می‌شناسید! آقا گفت: «درست گفته! دفعه بعد که آمد، بیاورش او را ببینم!». تواضع و خاکی بودن آقا باعث تحول در آدم‌های زیادی می‌شد. آقا به قدری متواضع بود که حتی به نظرات یك بچه ده ساله هم گوش می‌داد و می‌گفت: «شاید به عقل یك بچه ده ساله چیزی برسد که به عقل من نرسد!» همیشه طوری به حرف آدم توجه می‌کرد که حس می‌کردی آدم مهمی هستی. در خانواده هم در جاهایی که لازم می‌دانست، نظر همه را می‌پرسید. رابطه ما با آقا طوری بود که راحت همه چیز را با او مطرح می‌کردیم. هیچ روشنفکری نمی‌تواند ادعا کند چنین رابطه راحتی با فرزندانش داشته است. وقتی هم که با چیزی مخالف بود، دلایل مخالفتش را می‌گفت و آخرش هم می‌گفت قبول یا عدم قبول حرف من در اختیار خودتان است! از کلماتی مثل نباید و حتما و این حرف‌ها استفاده نمی‌کرد. در مورد اعتقادات دینی و بهشت و جهنم هم تعبیر جالبی داشت و می‌گفت: «یك وقتی می‌خواهی بروی جایی و سر راهت یك دوراهی است، یك نفر که او را خیلی درست هم نمی‌شناسی می‌آید و به تو می‌گوید اگر از راه دست چپ بروی، یك نفر هست که تو مغزت گلوله‌ای را شلیك می‌کند، اما اگر از راه راست بروی سالم می‌مانی. حالا تو دلت می‌خواهد با احتمال گلوله خوردن به راه چپ بروی، کسی نمی‌تواند مجبورت کند که نروی، ۱۲۴هزار پیغمبر آمده و گفته‌اند راه راست این‌طوری است، راه چپ آن‌طوری، ولی تصمیم با توست!»

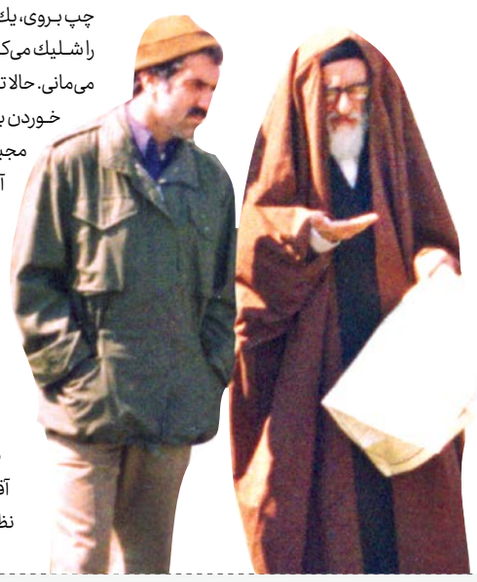

وکلام آخر؟

مایلم این را با تاکید بگویم که هیچ‌یك از ما سخنگوی پدرمان نیستیم. چون در این باره زیاد از من سؤال می‌کنند، حتما از قول بنده بنویسید که حساب فرزندان آقا از خودش جداست و آنها فقط نظرات شخصی خود را می‌گویند.

آیت ا... طالقانی به عنوان پدر و مرد خانواده در این گفت‌وگو از زبان فرزندش توصیف شده و خاطرات شیرینی از او نقل شده است

کارهایی می‌کرد که روحانیون دیگر نمی‌کردند

فرزند آیت ا... طالقانی درباره یکی از آن عیدهایی که اقدامات آیت ا... جنبه سیاسی پیدا کرد، می‌گوید: عید سال ۴۶ خبر نداشتیم که قرار است آقا چه کار کند و مثل هر سال به مسجد هدایت رفتیم که نماز را بخوانیم و راه بیفتیم که دیدیم آقا آمد و نماز را خواند و اعلام کرد که امسال می‌خواهیم فطریه‌ها را برای کمك به آوارگان فلسطینی جمع کنیم! در آن فضای سنگین خفقان، انجام چنین حرکتی جز از آقا، از کسی برنمی‌آمد. آقا گفت که پارچه‌ای را وسط مسجد پهن کنند و اول از همه خودشان چندین برابر فطریه را در آن انداخت و دیگران هم به او تأسی کردند و همین کار را انجام دادند. آقا همیشه یك کارهایی را انجام می‌داد که دیگران جرات انجامش را نداشتند. مثلا غیر از آقا و مرحوم شجاعی واعظ -که در مراسم ختم مرحوم تختی شرکت داشتند- دیگر هیچ روحانی‌ای به این مجلس نرفت! یا آقا در مسجد هدایت برای استقلال الجزایر جشن گرفت و نماینده سفارت الجزایر هم آمد یا برای جمال عبدالناصر مراسم ختم گرفت و به سفارت مصر هم رفت و دفتر یادبودش را امضا کرد. ابدا ترس از دستگیری و زندان و تبعید نداشت. این جور کارها نوعا بین روحانیون رسم نبود. آقا جزو اولین کسانی بود که در مورد صهیونیسم هشدار داد و زنگ خطر را به صدا درآورد. می‌گفت: آدم به عنوان یك ایرانی جلوی این عرب‌ها خجالت می‌کشد، چون رژیم شاه حامی سرسخت اسرائیل بود. آقا وقتی به اعتقادی می‌رسید، دیگر کاری به تایید و تکذیب کسی نداشت. یادم هست در مراسم ختمی که برای عبدالناصر گرفت، بعضی از آقایان می‌گفتند: آقا سنی شده! ولی آقا این جور حرف‌ها را تحویل نمی‌گرفت و بدون ترس و واهمه، کاری را که فکر می‌کرد درست است، انجام می‌داد. در مورد فلسطینی‌ها هم، فطریه‌ها را دادند مرحوم شیخ مصطفی رهنما به سفارت اردن برد و تحویل داد. این‌که آیا به فلسطینی‌ها دادند یا نه؟ ا... اعلم!

کادیلاکی که هرگز سوار نشد

درباره ساده‌زیستی آیت ا... طالقانی، نکات متفاوتی مطرح شده ولی فرزندش در این باره خاطره شیرینی دارد. مهدی طالقانی می‌گوید: آقا همواره توصیه می‌کرد از هر کاری که در آن شائبه دنیازدگی است دوری کنیم. بعد از انقلاب، تك‌تك فرزندان آقا می‌توانستند مشاغل پردرآمد و مهمی داشته باشند، ولی با این‌که خود من در مضیقه مالی بودم، زیربار نرفتم. من قبل از انقلاب واردکننده قطعات ماشین‌های سنگین بودم و وضعیت مالی بسیار خوبی داشتم، ولی همه دارایی‌ام را در جریان انقلاب در دفتر آقا از دست دادم! یك روز به آقا گفتم: «شما که وضع مالی مرا می‌دانید، چرا اجازه نمی‌دهید یکی از این پیشنهادها را قبول کنم؟» می‌گفت: «مردم مرا می‌شناسند، کافی است کوچك‌ترین خطایی از فرزندانم ببینند تا اعتمادشان از من سلب شود و سلب اعتماد از من یعنی خلل در اعتقادات‌شان نسبت به مروجان دین! این آسیبی است که به هیچ شکلی نمی‌شود جبرانش کرد.»

اوایل انقلاب یکی از دوستان، یك کادیلاك مدل ۷۱ را به قیمت ارزانی در حراجی سفارت آمریکا خریده بود و ذوق‌زده آمد که آقا را جایی ببرد. آقا تا چشمش به آن ماشین افتاد، عصبانی شد و خطاب به من گفت: «این را بردار ببر، فکر نکردی اگر مردم مرا در چنین ماشینی ببینند بگویند اینها هنوز هیچی نشده برای خودشان از این بساط‌ها جور کرده‌اند!» گفتم: «آقا! قیمت این ماشین از یك پیکان هم کمتر است!» آقا گفت: «مردم که این را نمی‌دانند و حکم به ظاهرش می‌کنند و از قیمتش خبر ندارند. بردار ببر!» خلاصه هر چه اصرار کردیم سوار نشد.